

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۱ - ۲۰۱۴ (۵)

اسکات اندرسون

روایتی که در ادامه می‌خوانید تابستان گذشته در **نیویورک تایمز** منتشر شده است. این گزارش حاصل ۱۸ ماه کار تحقیقی است، و ماجرای فاجعه‌ای را بازگو می‌کند که «دنیای عرب»، این دنیای ازهم‌گسیخته، از زمان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ متحمل شده است، حمله‌ای که به ظهور داعش یا «دولت اسلامی» و بحران جهان‌گیر پناهجویان ختم شد. دامنه‌ی جغرافیایی این فاجعه بسیار گسترده است و علل آن پرشمار، اما پیامدهای آن - جنگ و آشوب در سراسر منطقه - برای همه‌ی ما آشنا است. نویسنده‌ی این روایت، اسکات اندرسون، و عکاس آن، پائولو پلگرین، سال‌های زیادی است که اخبار و تحولات خاورمیانه را پوشش می‌دهند. گزارش آن‌ها روایتی تکان‌دهنده از نحوه‌ی شکل‌گیری و بروز این فاجعه از دید شش شخصیت در مصر، لیبی، سوریه، عراق، و کردستان عراق است. «آسو» در هفته‌های آینده این روایت را، در چندین قسمت، منتشر می‌کند. متن کامل این روایت در ادامه به شکل کتاب الکترونیکی منتشر می‌شود و به رایگان در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: پیش‌گفتار

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۴)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۱ - ۲۰۱۴ (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۱ - ۲۰۱۴ (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۱ - ۲۰۱۴ (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۱ - ۲۰۱۴ (۴)

خلود زیدی، اردن

خلود از زمان بازگشت‌اش از سان فرانسیسکو در سال ۲۰۰۹، در اردن گرفتار مانده بود. در سال ۲۰۱۴، در آپارتمان کوچکی در یک محله‌ی کارگرنشین در شرق امان، با پدر و دو خواهرش تمیم و سحر زندگی می‌کرد. آپارتمان سه طبقه‌ی دلگیر و بدون آسانسوری که مشرف به یک جاده‌ی پرگرد و خاک و محل تردد خودروهای سنگین بود، اما حضور «راز»، بچه‌گره‌ی خواهرها، و «رخشان»، لاک‌پشت کوچکی که از خیابان نجات‌اش داده بودند، آن شرایط دشوار را تحمل‌پذیرتر می‌کرد.

خلود قبل از ترک آمریکا در سال ۲۰۰۸، مدت کوتاهی برای یک سازمان نیکوکاری ژاپنی به نام «کودکان بدون مرز» کار کرده بود، و سال بعد که به امان برگشت همکاری خود با این سازمان را از سر گرفت. کار اصلی او یاری‌رسانی به تعدادی از انبوه‌بی‌شمار کودکان عراقی بود تا به محیط جدید خود خو بگیرند، بچه‌های خانواده‌هایی که برای در امان ماندن از جنگ به اردن گریخته بودند. مسئولان سازمان ژاپنی به قدری تحت تأثیر موفقیت خلود در برقراری ارتباط با بچه‌ها قرار گرفتند که به زودی دو خواهرش را هم به استخدام در آوردند. همان روزها، علی زیدی، رادیولوژیست بازنشسته و سرپرست خانواده، کاری در بخش بارگیری یک کارخانه‌ی لبنیات در حومه‌ی صنعتی امان پیدا کرد. در سال ۲۰۱۴، خانواده‌ی زیدی دست کم از عهده‌ی تأمین مخارج اولیه‌ی زندگی بر می‌آمد.

کار خلود در سازمان ژاپنی اما دچار دگرگونی شد. با فروکش کردن جنگ در عراق، تعداد پناهجویان عراقی در اردن به شکل چشمگیری کاهش یافت؛ در اوج بحران، نیم میلیون پناهجوی عراقی به اردن آمده بود. با این حال، با شروع جنگ در سوریه، به زودی پناهجویان جدید سوری جای پناهجویان عراقی را گرفتند – ابتدا تعداد اندکی روانه‌ی اردن شدند، اما در پایان سال ۲۰۱۴ بیش از ۶۰۰ هزار پناهجوی سوری در این کشور بود.

از بعضی جهات، به نظر خلود، کودکان سوری کاملاً متفاوت از کودکان عراقی بودند. خلود می‌گوید: «بچه‌های عراقی واقعاً از جنگ خسته بودند، و برای همین خیلی آرام بودند و کار کردن با آن‌ها خیلی راحت بود. اما بچه‌های سوری – پسر بچه‌ها – در این فکر اند که "باید به سوریه برگردیم و بجنگیم." این حرف را دائم از پدران‌شان می‌شنوند – "باید آماده‌ی جنگ بشوید و به سوریه برگردید" – و برای همین مثل شورش‌ها رفتار می‌کنند، نه مثل پسر بچه‌ها. همه‌چیز به وطن مربوط می‌شود، دل‌تنگی برای وطن، این که باید برگردند و انتقام اتفاقاتی را که افتاده بگیرند.» برعکس، دختر بچه‌های سوری و عراقی شباهت بسیار بیشتری به هم داشتند. «هم در عراق و هم در سوریه، به دختر بچه‌ها یاد می‌دهند که همه‌چیز را در ذهن و دل خودشان نگه دارند. کسی به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌دهد. این ارتباط برقرار کردن با آن‌ها را خیلی سخت‌تر می‌کند، و برای همین مشکلات‌شان عمیق‌تر است.»

خلود هنوز از تلاش برای بیرون بردن خانواده‌اش از منطقه دست بر نداشته بود. تا چند سال، همچنان برای سازمان ملل دادخواست می‌فرستاد که پرونده‌شان را دوباره به جریان بیندازند، اما این تلاش‌ها به هیچ‌جا نرسید. در سال ۲۰۱۴، به طور خاص به بریتانیا دل بسته بود؛ در اردن، به عنوان مترجم یک شرکت فیلم‌سازی بریتانیایی کار کرده بود، و با نامه‌های پشتیبانی که از همکاران سابق‌اش گرفته بود فکر می‌کرد که مقامات بریتانیایی نگاه مثبتی به پرونده‌ی آن‌ها خواهند داشت. با این حال، به تازگی در جریان یک مخمصه‌ی جهنمی دیگر قرار گرفته بود. از یک نظر، تنها راه پناهنده شدن به بریتانیا - یا هر کشور دیگری، از این بابت - این بود که پناهجو درخواست خود را شخصاً تسلیم کند. برای این کار، خلود اول باید روادید بریتانیا را می‌گرفت، و برای گرفتن این روادید باید اقامت قانونی در اردن می‌داشت. می‌گفت: «این غیرممکن است. اردن فقط به پناهجویان ثروتمند اجازه‌ی اقامت می‌دهد، که البته هیچ مشکلی برای اقامت در اروپا هم ندارند.»

در آوریل سال ۲۰۱۴، خلود هنوز کاملاً امیدش را از دست نداده بود. با اراده‌ای ظاهراً شکست‌ناپذیر، در طول چند روز گفت‌وگوی ما، به نظر می‌رسید عزم‌اش را جزم کرده تا حداکثر استفاده از موقعیت‌اش را بکند، و بیشتر راغب بود از برنامه‌های حال حاضرش حرف بزند تا از ناکامی‌های گذشته‌اش. فقط یک بار این سیمای پرشهامت ترک برداشت، وقتی در میانه‌ی بحثی درباره‌ی آینده، به فکر بچه‌های پناهنده‌ای افتاد که به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

گفت: «من این‌جا مانده‌ام چون دل‌ام می‌خواهد این بچه‌ها زندگی بهتری از من داشته باشند، اما رک و راست بگویم، فکر می‌کنم زندگی آن‌ها هم مثل من تباه خواهد شد. سعی می‌کنم این طور فکر نکنم اما، واقعاً، بگذارید بی‌تعارف بگویم: آینده‌ی آن‌ها همین است. برای من، این ۹ سال گذشته هدر رفته است. من و خواهران‌ام رؤیاهایی داریم. تحصیل کرده ایم، می‌خواهیم درس بخوانیم، و کار حرفه‌ای پیدا کنیم. اما در اردن قانوناً نمی‌توانیم کار کنیم، و نمی‌توانیم از این کشور برویم، برای همین این‌جا گرفتار مانده‌ایم. کل داستان همین است. حالا سن‌مان دارد بالا می‌رود، همه سی سالگی را پشت سر گذاشته‌ایم، اما هنوز نمی‌توانیم ازدواج کنیم و تشکیل خانواده بدهیم، چون آن طوری دیگر هرگز نمی‌توانیم از این‌جا به جای دیگری برویم.»

پس نشست و آهی از سر دل‌سردی کشید. «متأسف‌ام. سعی می‌کنم هیچ‌وقت به خاطر این وضعیت به حال خودم افسوس نخورم یا از دیگران گلایه نکنم، اما واقعاً دل‌ام می‌خواست که آمریکایی‌ها قبل از آمدن به عراق، بیشتر به این فکر می‌کردند که چه کار می‌خواهند بکنند. همه‌ی ماجرا از همان‌جا آغاز شد. بدون این اتفاقات، ما هم زندگی عادی داشتیم.»

اما وضعیت برای خلود و خواهران‌اش از این هم بدتر شد. در پاییز ۲۰۱۴، سازمان ژاپنی مشکلاتی با دولت اردن پیدا کرده بود، چون دولت اصرار داشت که کارکنان خارجی سازمان اجازه‌ی کار قانونی داشته باشند. با وجود تأکید سازمان بر فعالیت‌های درخشان سه خواهر، تلاش‌ها برای حفظ آن‌ها به نتیجه نرسید. دسامبر همان سال، هر سه خواهر زیدی در یک روز از کار برکنار شدند.

لیلا سویف، مصر

۲۷ اکتبر ۲۰۱۴، لیلا سویف و دختر بزرگاش مونا از پلکان کوتاهی که به ورودی اصلی ساختمان «دیوان عالی مصر» منتهی می‌شد بالا رفتند، و آن‌جا کنار یکی از ستون‌های سنگی نشستند. لیلا از کوله پشتی‌اش پلاکارد کوچکی در آورد. روی پلاکارد نوشته شده بود او و دخترش در صدد تشدید اعتصاب غذای محدودی اند که از سپتامبر و در اعتراض به بی‌عدالتی‌ها علیه خانواده‌شان آغاز کرده‌اند. تا ۴۸ ساعت آینده همان‌جا پرسه می‌زنند و هیچ غذا یا دارویی نمی‌خورند.

لیلا می‌گوید: «هدف‌مان این نبود که خودمان را به کشتن بدهیم، هدف‌مان جلب توجه مردم به کارهایی بود که رژیم سیسی می‌کرد. این تنها سلاحی بود که برای ما مانده بود.» در مورد اثرگذار بودن اقدام‌شان توهم نداشت. «فقط چند رهگذر علائمی حاکی از حمایت نشان دادند - گاهی علامتی کاملاً نامحسوس.» آن‌چه این اقدام را از این هم دردناک‌تر کرده بود این بود که خانواده‌ی لیلا عملاً جلوی چشم‌اش ناپدید شده بودند.

اولین نشانه‌ی این که رژیم سیسی، در مقایسه با رژیم‌های گذشته، رویکرد بسیار ناگوارتری در برخورد با معترضان اتخاذ می‌کند با دستگیری علا در اواخر نوامبر ۲۰۱۳ آشکار شد. به جای این که او را تا زمان محاکمه به قید وثیقه آزاد کنند، با ۲۴ متهم دیگر به مدت چهار ماه در زندان نگه داشتند. با شگردی که ظاهراً برای خرد کردن اراده‌ی او طراحی شده بود، در مارس ۲۰۱۴ به قید وثیقه آزادش کردند و سه ماه بعد دوباره دستگیر شد.

شهروندان میانه‌حال مصری با نگرانی متوجه سرکوب در حال گسترش در کشورشان شده بودند (کمتر از یک سال بعد از به قدرت رسیدن سیسی، تعداد زندانیان سیاسی در زندان‌های مصر از تعداد آن‌ها در دوران مبارک هم فراتر رفته بود)، و این برخوردها شواهد کوچکی از کل ماجرا مهیا می‌کرد. در انتخابات ریاست جمهوری ماه مه، سیسی - که از ارتش کناره گرفته بود - با کسب بیش از ۹۶ درصد آرا برنده شد. چنین آماری البته انعکاس دقیقی از محبوبیت سیسی نبود (فعالیت بعضی از احزاب سیاسی ممنوع شده بود و بعضی از احزاب سیاسی هم انتخابات را تحریم کرده بودند، و سیسی فقط یک رقیب اسمی داشت)؛ با این حال، حتی مخالف سرسختی مثل لیلا سویف هم اذعان داشت که این ژنرال سابق از حمایت گسترده‌ای برخوردار است. چنین حمایتی را لیلا بین بسیاری از دوستان و همکاران دانشگاهی‌اش هم می‌دید: «عقیده‌شان این بود که "خب، شاید یک خرده خشن باشد، اما ما را از دست اسلام‌گراها نجات داد." این همه‌ی چیزی بود که برای‌شان اهمیت داشت، همه‌ی چیزی بود که می‌دیدند.»

تا آن زمان، ثنا - دختر کوچک‌تر و ۲۰ ساله‌ی لیلا - از سنت خانوادگی در افتادن با قانون کناره گرفته بود. ۲۱ ژوئن ۲۰۱۴، این وضع تغییر کرد. ثنا که روز به روز از برخورد رژیم با برادرش و سایر زندانیان سیاسی خشمگین‌تر شده بود، در تظاهراتی در حمایت از حقوق بشر در قاهره شرکت کرد. ظرف چند دقیقه، او هم به همان اتهام برادرش دستگیر شد: نقض قانون تجمعات اعتراضی.

حتی در رژیم سیسی که برخورد هرچه سخت‌گیرانه‌تری داشت، شهروندان متعلق به طبقات بالا در قاهره، مانند ثنا، مصونیت نسبی داشتند - به هر حال، دشمنان اصلی دولت هواداران اخوان المسلمین در میان طبقات کارگر بودند، و آن‌ها بودند که بی‌رحمانه قلع و قمع می‌شدند. اما این جوان دانشجو در دادگاه محلی اقدام گستاخانه‌ای کرد. قاضی دادگاه به ثنا سفارش کرده بود که ساکت بماند، اما ثنا اصرار داشت که از سازمان‌دهندگان اصلی آن تظاهرات بوده و تا این نکته را در اظهارنامه ثبت نکردند حاضر به امضای آن نشد. لیلا می‌گوید: «ثنا نمی‌خواست بگذارد به همان رویه‌ی مرسوم‌شان عمل کنند، فعالان متعلق به خانواده‌های سرشناس را رها کنند و فعالان کمتر شناخته‌شده را له کنند.» ثنا، مثل برادر بزرگ‌ترش، در انتظار محاکمه به زندان افتاد.

این برای احمد سویف، وکیل برجسته‌ی حقوق بشر، به معنی آن بود که حالا به فهرست همواره در حال گسترش موکلان‌اش، دو فرزند خودش هم اضافه شده بودند. این زندانی سابق، در یک نشست خبری در ژانویه‌ی گذشته، میکروفون را به دست گرفته و با بیانی رسا خطاب به پسر زندانی‌اش علا گفته بود: «دل‌ام می‌خواست جامعه‌ی دموکراتیکی برای ات بسازم که از حقوق تو محافظت کند، پسر، اما در عوض گزارم به زندان افتاد، و حالا تو هم به همان زندان افتاده‌ای.» در ماه ژوئن، همین پیغام‌گیرا را می‌توانست به همین شکل خطاب به دختر کوچک‌ترش هم بگوید.

به زودی، اوضاع برای خانواده‌ی لیلا سویف از این هم ناگوارتر شد. بنا بود احمد، که مدت‌ها دچار مشکلات جسمی بوده، در آخر ماه اوت جراحی قلب باز داشته باشد؛ شانزدهم همان ماه، ناگهان حال‌اش به هم خورد و به کما رفت. بعد از مدت‌ها اعمال فشار از طریق شهروندان بانفوذ مصری و سازمان‌های حقوق بشری بین‌المللی، بالأخره رژیم سیسی مرخصی عصرانه‌ای به علا و ثنا داد تا پیش از مرگ پدرشان به ملاقات‌اش بروند.

لیلا می‌گوید: «آن روز واقعاً ناگوار بود، شاید بدترین روز عمرم بود. ثنا را به پاسگاه پلیس آورده بودند، و برای همین می‌توانستیم به دیدن‌اش برویم و بگوییم که چه اتفاقی افتاده، اما علا هیچ ذهنیتی نداشت. با دسته گلی برای احمد جلوی بیمارستان آمده بود؛ مجبور شدم او را کناری بکشم و بگویم که پدرش به کما رفته. علا گفت: "پس همین را هم نمی‌فهمد که من آمده‌ام پیش‌اش" و دسته گل را دور انداخت.»

روز بعد از ملاقات در بیمارستان، علا در سلول خود دست به اعتصاب غذا زد. ثنا هم ۲۸ اوت، در روز خاک‌سپاری پدرش، اعتصاب غذا کرد. یک هفته بعد، لیلا و مونا هم از اعتصاب غذای محدود خود خبر دادند، این طور که فقط مایعاتی برای مقابله با کم شدن آب بدن مصرف می‌کردند.

با توجه به مرگ احمد و سرشناس بودن خانواده، خیلی از ناظران بر این باور بودند که قضات در برخورد با علا و ثنا نرمش نشان می‌دهند. باورشان بی‌اساس بود. ۲۶ اکتبر ۲۰۱۴، ثنا به دلیل نقض قانون تجمعات اعتراضی به سه سال حبس محکوم شد. روز بعد، لیلا و مونا برای تشدید اعتصاب غذای‌شان از پلکان دادگاه بالا رفتند. علا ماه بعد به دادگاه رفت، و لیلا خودش را برای شنیدن اخبار ناگوارتر آماده می‌کرد؛ حرف‌های شوهرش را به خاطر داشت.

می‌گوید: «احمد زمان زیادی در دادگاه‌ها سپری کرده بود و می‌دانست که بعضی اتفاقات چه معنایی دارند؛ پیش‌بینی‌های‌اش همیشه درست از آب در می‌آمد. قبل از این که بمیرد، وقتی هنوز وکالت علا را بر عهده داشت، به من گفته بود: "خودت را آماده کن، چون می‌خواهند پنج سال حبس به او بدهند."»

۲۲

مجد ابراهیم، سوریه

در همان حال که لیلای اعتصاب غذا را آغاز کرده بود و خلود و خواهران‌اش شغل‌شان را از دست داده بودند و مجدی منقوش دوباره به دانشگاه برگشته بود، مجد ابراهیم دوره‌ی آرامشی را پشت سر می‌گذاشت – دوره‌ای کوتاه، که همه مدت‌ها منتظرش بودند.

محاصره‌ی پی‌درپی محلات هرچه بیشتری را در حمص به تل‌خاک مبدل می‌کرد؛ در اوایل سال ۲۰۱۴، جان‌پناه خانوادگی ابراهیم هم دیگر امن نبود. مارس آن سال، خانواده دوباره و این بار به «عکرمه‌ی جدید» کوچ کرد، محله‌ای که از شدیدترین خشونت‌ها برکنار مانده بود. آن‌جا، در کنار تمام ساکنان محله چشم‌انتظار تغییری، هر تغییری، بودند.

تغییر بالأخره در ماه مه اتفاق افتاد، وقتی آخرین بازماندگان شورشیان حمص با حصول توافقی برای آتش‌بس قادر به ترک شهر در شرایط امن شدند. محاصره‌ی سه‌ساله‌ی حمص تمام شد. آن‌چه زمانی شهری سرزنده و جهان‌وطن بوده حالا استالینگراد سوریه شده بود، و بخش عظیمی از آن قابل سکونت نبود. آن وقت بود که تازه ابعاد هولناک آن‌چه بر سر ساکنان شهر آمده به طور کامل روشن شد. در آن محیط گرفتار جنگ تمام‌عیار، بعضی از ساکنان از گرسنگی مرده بودند، و بعضی با خوردن برگ و علف زنده مانده بودند.

صلح به نوعی به خیابان‌های ویران حمص رسیده بود، اما جنگ در نقاط دیگر سوریه در جریان بود، به شکلی که برای تمام شهروندان عواقب ناگواری داشت. اسامی گروه‌های شبه‌نظامی جدید و متعددی به گوش مجد ابراهیم می‌خورد، گروه‌هایی که با انبوه گروه‌های موجود رقابت می‌کردند، و به این ترتیب شناسایی و پی‌گیری اخبار همه‌ی آن‌ها واقعاً غیرممکن بود. با این حال، یک گروه به دلیل جسارت و قساوت محض‌اش متمایز شده بود: «دولت اسلامی»، یا داعش.

این گروه نوظهور، که انشعابی از «القاعده» و از آن هم افراطی‌تر بود، تندروهای مسلمان را از سراسر دنیا به خود جذب می‌کرد. در سوریه، داعش حضور خود را با رشته حملات ناگهانی و وحشیانه‌ای به شهر حلب و شهرهای کویری شرق اعلام کرد، و نه فقط با ارتش سوریه که با گروه‌های شبه‌نظامی رقیب خود به عنوان افراد «مرتد»

می‌جنگید. آنچه بیش از هر چیزی توجه مجد ابراهیم را به خود جلب می‌کرد شهرت این گروه به خاطر بی‌رحمی تمام‌عیارش بود، و این که هرکسی را که سد راه‌اش می‌شد به هولناک‌ترین شیوه از میان بر می‌داشت. فقط یک ماه بعد از خاتمه‌ی محاصره‌ی حمص، اکثر نقاط دیگر دنیا هم از ظهور داعش باخبر می‌شدند: «دولت اسلامی» از بیابان‌های سوریه سر بر می‌آورد تا عرصه‌ی کارزار خاورمیانه را بار دیگر سراسر دگرگون کند.

برگردان: نیما پناهنده